

شا پو لانگ

فصل ششم - نفرین شده

مترجم... Cersis

سایت myanimes.ir



شیو نیانگ لبخند زد و دستش را پس کشید.

لبانش آغشته به رنگ‌لبی که شن شلیو خرید، بودند. چهره‌ی رنگ‌پریده و باوقارش زیباتر از همیشه شده‌بود، مانند گلی که خون به خود جذب کرده‌باشد.

"می‌دونم داری فکر می‌کنی ممکنه چی کارت داشته‌باشم. حالا که امروز فرصتش پیش‌اومده، بیا قال قضیه رو بکنیم: تو پسر واقعی من نیستی... الان حس بهتری با شنیدنش داری؟"

پلک‌های چانگ گنگ لحظه‌ای پریدند؛ هنوز جوان بود و بلد نبود چگونه احساساتش را پنهان کند.

در این دنیا، هر چقدر هم دوست یا استاد خوبی داشته‌باشی، باز هم نمی‌توانند جای مادر را بگیرند. حتی پدر هم نمی‌تواند- این‌طور نبود که چانگ گنگ هرگز دلش مادر نخواهد؛ فقط گاهی، دانستن این‌که آرزویت هرگز قرار نیست به واقعیت پیوندد ولی باز هم نخواهی سرنوشتت را قبول کنی، از همه‌چیز دردناک‌تر است. حتی خودش هم دلش برای خودش می‌سوخت.

چانگ گنگ بارها و بارها پیش خودش فکر کرده‌بود که محال است پسر واقعی شیو نیانگ باشد. حال، ناگهان پاسخش در صورتش کوبیده شده‌بود. قلبش حس پوچی‌ای داشت که حتی خودش هم درکش نمی‌کرد.

پیش‌بینی به تدریج در قلب چانگ گنگ قوت گرفت و بلافاصله به خودش آمد:

"چرا یهو داری این‌و بهم می‌گی؟"

شیو نیانگ نگاهی به صورتش در آینه انداخت. شاید پودر زیادی بود که چهره‌اش را رنگ و رو پریده نشان می‌داد، پس با دقت کمی از رنگ‌لب را روی دو گونه‌اش زد.

"چانگ گنگ اسمی‌ه که وقتی بچه بودی روت گذاشتم. به قول مردم دشت مرکزی، "چی مینگ تو شرق، چانگ گنگ تو غرب"^۱. زاده‌ی گرگ و میش، رییس خون‌ریزی‌ها، شوم. خونی که تو بدنش جریان داره، نجیب‌ترین و در عین حال کثیف‌ترین خون جهان‌ه، به این دنیا اومده که یه هیولای فاجعه‌بار بشه، چه اسمی از این برات بهتر؟"

^۱ یگانه‌ی شرقی؛ که اهریمن نام دارد. ستاره‌ی بدشگون Qiming (گشایش‌گر روشنایی صبح) به سیاره‌ی ونوس به هنگام صبح اشاره دارد. از نظر بسیاری، اهریمن مخصوص زهره‌ی صبح است، و زهره نیز مخصوص ونوس شب. اما در متن این رمان، اهریمن ارجح است. ناگفته نماند، ونوس صبح و شب همان ونوس است!

چان گنگ به سردی جواب داد:

"من نتیجه‌ی سرگردونی‌تون تو کوه‌های غربی و اسیری‌تون بدست راهزنا نبودم؟ با همه‌ی ده انگشتام هم نمی‌تونم تعداد 'پدر هام' رو بشمارم- پسر فاحشه و راهزن، این چه نجابتی‌ه که ازش حرف می‌زنین؟"

شیو نیانگ برای لحظه‌ای متحیر مانده‌بود. برنگشت تا به اون نگاه کند.

نشانه‌ای از درد در چشمانش برق زد. اما به سرعت فروکش کرده و در آرامش فرو رفت.

اولین خاطره‌ای که چانگ گنگ به یاد داشت، در مخفی‌گاه راهزنان بود. شیو نیانگ همیشه در کابینت‌های آشپزخانه که بوی چوب کهنه می‌داد، حبسش می‌کرد.

چانگ گنگ کوچک و ریزجثه، از میان ترک‌های کوچک کهنه‌چوب‌ها می‌توانست آن راهزن‌های کوهستانی مست را ببیند که داخل می‌آمدند.

آن مردان بی‌رحم و وحشی، زن را کتک می‌زدند یا درست در برابر چشمان چانگ گنگ کوچک، به او تجاوز می‌کردند.

اولش راهزنان در نگهبانی از شیو نیانگ به شدت سخت‌گیری می‌کردند، اما با دیدن ضعف و شکنندگی او و این‌که نمی‌دانست چگونه مقاومت یا از خود دفاع کند، قضیه را شل گرفتند. بعدها حتی اجازه می‌دادند بیرون برود و مجبورش کردند مانند دیگر خدمتکاران آن اردوگاه، به آن‌ها خدمت کند. شیو نیانگ تمام چاه‌ها و صدها خمره‌ی شراب را مسموم کرد، خدا می‌دانست آن همه سم از کجا آورده‌بود.

از کاسه‌ی کوچکی برای آب سمی چاه را کشیدن و چانگ گنگ را سیراب کردن استفاده کرد. گرچه گویی زن بعد از آن‌که چانگ گنگ کامل آب را قورت داد، پشیمان شد و بانامیدی انگشت در حلقش کرد تا سم را بالا بیاورد.

شیو نیانگ، چانگ گنگ نیمه‌جان را در سبدي از بامبو گذاشت و بر پشت خود حملش کرد، خنجری فولادی در دست داشت که اگر کسی مانده که هنوز نمرده‌بود کارش را تمام کند.

چانگ گنگ به یاد داشت که زن لباس قرمزی به تن داشت که به لکه‌های خون آغشته شده بود. از روغن و زلیوجینی که رییس راهزنان مخفیانه انبار می‌کرد، استفاده کرد تا اردوگاه را به آتش بکشد و با خاک یکسان کند و سپس با پسرک آن‌جا را ترک کرد.

در طول عمر کوتاه ده‌ساله‌ی خود، شیو نیانگ بارها دست به کشتنش زده بود؛ شراب سمی به او خورانده بود، با خنجر زخمی‌اش کرده بود، به اسب بسته و کشیده بودتش، و حتی شب‌های بی‌شماری که با تکان‌های شدیدی از خواب بیدار شده بود و فهمیده بود در اندامش هیچ قوتی ندارد، شیو نیانگ بود که سعی داشت با لحاف او را خفه کند...

ولی هر دفعه، درست لب مرز کارش را متوقف می‌کرد و زندگی حقیرش را نجات می‌داد.
همین‌ها بودند که خیالات غیرواقعی و ترسناک را همراهان روز و شب چانگ گنگ کرده بودند.

شیو نیانگ به نرمی خندید:

"مغول...واقعاً به ما می‌گین مغول..."

خنده‌اش ادامه‌دار و بلند و بلندتر شد تا وقتی که نفسش بالا نیامد.

خنده‌ی تیز شیو نیانگ به پایانی ناگهانی منتهی شد. سینه‌اش را گرفت و به سختی سرفه کرد. چانگ گنگ به طور غریزی دستش را بلند کرد، گویی سعی داشت به او کمک کند، اما بعد از آن که به خودش آمد و فهمید چه کار کرده، دستش را پس کشید و انگشتانش را در مشتش فرو برد.

ردی از خون بر انگشتان شیو نیانگ جاری شد و بر لباس زرد کم‌رنگش نشست و به شکل بدی به رنگ بنفش و سیاه درآمد.

چانگ گنگ خشکش زده بود. در آخر توانست قدمی جلو برود:

"شما..."

شیو نیانگ بازوی نحیفش را گرفت و تمام سعی‌ش را کرد که پشتش را صاف کند، مانند برگ خشکیده‌ای در باد زمستانی می‌لرزید. آویز یشمی نصفه‌ای را از زیر جعبه‌ی آرایشش برداشت و آن را که حال آغشته در خون‌ش شده‌بود، در دستان چانگ گنگ گذاشته و فشارش داد.

صورتش به سفیدی برف بود، خون سیاه روی لب‌هایش خیره‌کننده‌تر از رنگ‌لبش بود، با چشمانی خون گرفته به چانگ گنگ خیره شد:

"اسم من شیو نیانگ نیست، این اسم زنای دشت مرکزی شماست. به من می‌گن هوگه ار، یعنی زیلیوجین تو قلب زمین..."

حرف زدن خودش خفه‌اش کرد. بعد از سرفه‌ای دردناک، خون بالا آورد و جلوی ردای چانگ گنگ را به رنگ قرمز درآورد.

"زیلیوجین... بدبخت."

زن گریه‌ی عجیبی سر داد، نفس‌هایش داشت نامنظم می‌شد.

"خواهر بزرگتر من الهه‌ی طول عمره، حتی پادشاه گرگ هم اونو می‌پرستید، تو... تو هیولای کوچولویی هستی که با دستای خودم بزرگش کردم." خنده‌ی مرگباری سر داد "هیچ کس هرگز تو رو دوست نخواهد داشت، هیچ کس از صمیم قلب باهات رفتار نمی‌کنه..."

به مچ دست چانگ گنگ چنگ انداخت، ناخن‌های تیز و بلندش در گوشت دستش فرو رفت و مچ‌بند آهنینش بازوی پسرک را سوراخ کرد:

"این مچ‌بند یون پانه، یه بخش از زره سیاه – اون شیاطین اردوگاه آهن سیاه اینا رو برای یه عده‌ی خاصی درست کرده‌بودن، اینو کی بهت داده؟ هان؟"

چانگ گنگ انگار که همان لحظه آتش دستش را سوزانده‌باشد، زن را هل داد.

زن روی میز آرایش پرت شد و غلت خورد، چشمان ققنوس‌وار زیبایش درشت شدند، سفیدی چشمانش وحشت به دل چانگ گنگ انداخت.

"تو" استخوان ناخالصی "رو که خودم روت اجرا کردم با خودت داری. خودمَ برایش اسم گذاشتم، اتفاقاً اسمش هم چانگ گنگه. دوستش...داری؟"

صورتش وحشیانه تکان خورد، مخلوط خون و کف سفید قطره قطره از لبانش بر روی زمین می چکید، صدایش نامفهوم بود ولی چانگ گنگ می توانست بشنود.

"استخوان ناخالصی نظیر نداره، هیچ کس نمی تونه تشخیصش بده، هیچ کس نمی تونه درمانش کنه...یه روز تو ... قدرتمندترین جنگجوی رو زمین می شی، تازه اون موقع می تونی فرق بین کابوس و واقعیت و بفهمی...یه دیوونه ی بی رحم می شی -"

چانگ گنگ سر جایش ایستاد؛ حس می کرد آن کلمات غیرقابل فهم قادر بودند تک تک استخوانهایش را منجمد کنند.

"خونِ الهه تو رگ های من هم هست. بهت قدرت ابدی طول عمر و می دم. تو... تو تموم زندگی ت، فقط نفرت و بی اعتمادی تو دلت خواهی داشت. خشن و ویران گر می شی. فاجعه هر جا بری دنبالت می آد...تموم آدمای زندگیت هرگز ... عاقبت ...خوبی..."

کلمه ی "نمی بینن" همراه با خون از دهانش بیرون آمد، و بدنش را به طرز خشن و وحشیانه ای در هم پیچید، انگار جسمی به شدت با او برخورد کرده باشد. به آرامی سرش را چرخاند تا به کیسه ی معطر کوچکی که کنار تخت آویزان شده بود، نگاه کند. ژو بایهه در مأموریتی مناسبی، در معبدی خارج از شهر دعا کرده بود و آن کیسه را به عنوان هدیه به او داده بودند.

مژه های زن به آرامی لرزیدند، یکباره به نظر رسید پر از اشک اند. اشک ها چشمانش را می شستند، آن لحظه زن آرام به نظر می رسید؛ البته فقط همان یک لحظه بود.

مردمک بی قرار چشمش مانند چراغی بودند که روغنش تمام شده بود. مرگ هوای اتاق را در بر گرفته بود. زن در آرایش زیبایش آخرین نفسهایش را سرشار از شورانه ترین نفرین در جهان کشید، سپس آخرین گرمای وجودش را از تن بیرون کرد و بر زمین افتاد.

هیچ کس هرگز تو رو دوست نخواهد داشت، هیچ کس از صمیم قلب باهات رفتار نمی‌کنه... تو تموم زندگیت، فقط نفرت و بی‌اعتمادی تو دلت خواهی داشت. خشن و ویران‌گر می‌شی. فاجعه هر جا بری دنبال می‌آد. مقدر شده هر آدمی که تو می‌شناسیشون آخر و عاقبتشون مرگ باشه.

چانگ گنگ در آتش خشمگین تابستان، با چشمانی تهی از احساس به جنازه‌ی خوش‌پوش روی میز آرایش خیره‌شد، مبهوت به مچ‌بند خونینش چنگ انداخت.

چرا خودش را کشت؟

چرا انقدر از او متنفر بود؟ چرا مجبور بود تا الآن او را بزرگ کند؟

مچ‌بند آهنینِ گردان سیاه آهنینِ دیگر چه بود؟

و در آخر، شن شیلیو کیست؟

انگار نفرین شیو نیانگ همین حالایش هم تاثیر خود را گذاشته‌بود. اعتماد اولیه‌ی یک کودک به جهان، از عشق و مراقبت پدر و مادرش به وجود می‌آید، اما چانگ گنگ هرگز این یک مورد را تجربه نکرده‌بود.

حتی اگر به طور طبیعی سخاوتمند و خیرخواه متولد شده‌بود، ولی وقتی مجبور شده که بارها و بارها با تردید و سو ظن دست‌وپنجه نرم کند، فقط به یک سگ زخمی که با دم میان پاهایش در حال فرار بود، شباهت داشت.

گرچه همیشه آرزوی همچون گرمای خانوادگی‌ای را داشت، اما مدام از ترس، آرزویش را هم پس می‌زد.

ناگهان فکری به سرش زد - باید شن شیلیو را پیدا می‌کرد. باید این را رو در رو از خودش می‌پرسید، چه شخصیت بزرگی داشت؟ قصد و نیتی که در دل داشت چه بود؟

گرچه قبل از آن که بتواند از اتاق که بوی تند خون فضایش را پر کرده‌بود بیرون برود، وحشت تمام وجودش را فرا گرفته‌بود.

"درسته." چانگ گنگ ناگهان پیش خودش فکر کرد، "با اون دانش گسترده‌ای که استاد شن داره و گاه و بیگاه از دهنش می‌پره بیرون، چه طور می‌تونه فقط به دانش آموز بی‌انگیزه باشه که امتحان‌هاش رو افتاده؟"

شن شلیو با این که هر روز خدا در حال علاف چرخیدن بود، آداب و رسوم خانواده‌های نجیب‌زاده را بلد بود. حتی اگر زیر سقف شخص دیگری زندگی کند، کوچکترین نشانه‌ای از فقر در او نخواهی دید... چگونه می‌تواند تنها می‌تواند پرسه‌زنی معمولی و ناشایست باشد؟

این‌ها باید از همان روز اول مشخص می‌بودند، اما وقتی چشمانش را بست، ناگریز یادش به آن موقع افتاد که در بیماری‌اش شن شلیو سرش را با یک بازویش بالا می‌آورد و از او مراقبت می‌کرد.

نکند آن هم محبتی دروغین بود؟

خدمتکار پیر سعی داشت نگاهی به داخل بیاندازد که دید در باز شد. فی‌الغور خودش را کناری کشید و لبخند زد:

"ارباب جوان، امروز..."

چانگ گنگ نگاهش کرد، چشمانش قرمز بودند.

چشمانش خدمتکار پیر را ترساندند. مدتی طول کشید تا آرامشش را بدست آورد، به قفسه‌ی سینه‌ی خود کوبید و غر زد: "چی کار دارین می‌کن—"

جمله‌اش تمام نشده بود که متوجه صحنه‌ی داخل اتاق شد.

خدمتکار پیر در سر جایش خشکش زد، سپس چند قدمی به عقب تلو تلو زد و دراز به دراز روی زمین افتاد. بلافاصله فریادی که از انسان‌ها بعید بود، از گلویش در آمد.

در همان لحظه، صدای آژیر هشدار دهنده‌ی گوش‌خراشی ناگهان در شهر بلند شد.

هیچ کس نمی‌دانست که چه کسی آژیر را در برج به صدا درآورده‌است. سوت دو متری با خود دودی سفیدی به ارمغان آورد که با زیلیوجین رنگ شده بود و آسمان از آن پر شد، صدایش شبیه به موج درآوردن آب بود، تا شعاع پنجاه یا شصت متری پخش شد، آرامش و سکوت شهر یانهوی که این چهارده سال دوام آورده بود، در هم شکست.

شن یی سرش تا ته در زره فولادی که تعمیر می کرد بود که ناگهان صدای کوبیده شدن در خانه ی خاندان شن را شنید که از بیرون با لگد باز شد. شن یی سرش را بالا آورد و بدون اتلاف وقت شمشیری را که از زره فولادین جدا کرده بود برداشت.

شن شیلیو زمزمه کرد: "منم."

شن یی صدایش را پایین آورد: "مغولها زودتر از چیزی که فکرش و می کردیم دست به کار شدن؟"

این جمله کوتاه و آرام بود، اما شیلیوی نیمه ناشنوا بدون از دست دادن کلمه ای شنید:

"جاسوسای مغولی رو عرشه ن. کشتی ای که برگشت مردم خودمون و با خودش نداشت."

شن شیلیو بدون تأخیر به داخل اتاقش می رفت و حرف می زد. دستش را بلند کرد و تخت را به دو نیم شکست. چیز خاصی آن زیر نبود.

در واقع فقط مجموعه ای از زره های آهنین سیاه زیر تخته ی چوبی پنهان شده بود.

دستان شن شیلیو به طرز ماهرانه ای فضای مخفی تاریک روی سینه ی زره فولادی را باز و نشان آهنین سیاه را در آن پیدا کرد. جنس سردش یک درخشش سرد آبی رنگ بر انگشتانش پدید آورد.

بی درنگ چرخید، پشتش که معمولاً جان نداشت، حال مانند نیزه ای آهنین بود.

بادی که از بیرونِ درب چهارطاق باز شده می وزید، ردای سفید و روشنش را بلند کرد و فقط گوشه اش را از شانه اش پایین انداخت، انگار از حالت و رفتار کشنده ی شیلیو می ترسید.

شیلیو: "جی پینگ."

جی پینگ نام شن یی بود که تا بحال جلوی دیگران با آن صدا زده نمی شد. آن دو اغلب در روزهای عادی مانند دو برادر واقعی سر مسائل دنیوی و خانه داری باهم سر و کله می زدند. ولی در آن لحظه، شن یی قدمی به عقب رفت و بلافاصله زانو زد:

"خدمتگذارتون حاضره."

"حالا که انقدر زود دست به کار شدن، می‌تونیم از سردرگمی و شیر تو شیر بودن اوضاع استفاده کنیم و راحت وسایل و ببر - سرورمون شاهزاده‌ی چهارم رو به تو می‌سپرم، اول از همه ایشون رو تا خارج از شهر اسکورت کن."

شن یی: "روِگِر!"

شن شیلیو به سرعت گُت بیرونی و شمشیر بغل دستش را برداشت، سپس بلافاصله خانه را ترک کرد.